**مرگ ققنوس خیس – شهریار مندنی‌پور**

**از مجموعه‌ی سایه‌های غار**

 ... من بعد خبردار شدم هیچ کس حرفی نزد، مثل حالا، یعنی نبودند که بگویند ولی همه‌شان دیده‌بودند. بهتر از من خبر دارند. خب معلوم است که چیزهایی شنیده‌ام، نه که همه ازش حرف بزنند، مثل وقتی که پسر سرهنگ، خانم آورد و گفتند عرق هم خورد. آن وقت هم من نبودم، نوبت آبم بود و آب روی زمین سوار نمی‌شد. زمین را خوب بسته‌ بودم، بی‌خود می‌گفتند آب سوارش نمی‌شود، خوب هم می‌شد اگر پشت بندش قوی بود که نبود. رفته‌بودم ببینم کی سرراه آب غل کرده، بعد برایم گفتند، هر جا رفتم صحبت پسر سرهنگ بود، با چشم خودشان دیده‌بودند.

اسدالله اول خبر آورده‌بود که دیده پسر سرهنگ رفت توی باغ. ماشینش را همه می‌شناختند، يك مرد و يك زن هم باهاش بودند، بعد او و چندتای دیگر باز برگشته‌بودند طرف باغ، پیاده انداخته‌بودند تو زمین‌های خود سرهنگ و از دیوار پریده‌بودند تو و دیده‌بودند غریبه‌ کنار آب نشسته‌بود. آن‌ها تو ماشین بودند. رفته‌بودند پایین، بلكه يك جوري خوابیده‌بودند که دیده‌نمی‌شدند. اسدالله فقط دست زنیکه را دیده بود، حتماً لخت بوده. گذاشته‌بودش لب دریچه‌ی عقب ماشین.

من که بر گشتم دم غروب بهم گفتند، به هر کی رسیدم گفت. گفتند می‌خواستیم با چماق برویم سر وقتشان. گفتم خب چرا نرفتید، عرق هم که می‌خوردند.

میرطلوع گفت همین فرداست که زمین خشت بزند و کرم بیفتد توش. زمین خشتی نشد ولی گمانم همان سال بود که درخت‌های آقا همه‌شان خشك شدند، انگار سوخته‌باشند. او هم به یکی از آن‌ها آویزان بود، اولین بار که پیدایش کردند. من که ندیدم، نبودم، پرنده پر نمی‌زد، همه رفته‌بودند خانه‌‌هاشان. میرطلوع بود فقط، کنار راه نشسته‌بود، مثل همیشه سوز بدی می‌آمد ولی او سردش نبود. مرا که دید به تپه اشاره‌کرد. جنازه را پایین آورده‌بودند، نبودش، من فقط سیاهی درخت‌‌ها و بقعه را دیدم، با بیرق سبز رنگش که از آن فاصله هم دیده‌می‌شد. زنم چیز‌هایی می‌دانست. میرطلوع آفتاب نزده دیده‌بود که چیزی از یکی از درخت‌‌های آقا آویزان است. سوی چشم پیر مرد از من هم بیشتر است. خودش رفته بالا بعد لیکه زنان دویده پایین، خونین و مالین، بس که زمین خورده‌بود و اصلا نمی‌‌توانسته زبان بیاید. فقط خرخر می‌‌کرده و با انگشت بقعه را نشان می‌داده. از قرار تا ظهر کسی جرئت نمی‌‌کند برود بالا، بالاخره چند تایی می‌شوند و جنازه را می‌‌کشند پایین.

خاکستان همان زیر دست تپه است. او را می‌‌گذارند توی مرده‌شورخانه و می‌‌آیند. من می‌خواستم بروم ببینمش، یعنی وقتی که آمدم و میرطلوع بهم گفت و بعدش زنم، به نظرم بایست می‌رفتم، خب هر چه باشد من بیشتر از بقیه با او نشست و برخاست داشتم. دوست که نه، حضرت عباسی حالا پشیمانم. می‌دانم همه گفته‌اند که او رفیق من بود، فقط من ، آن‌ها لابد او را اصلا ندیده‌اند گاسم اسمش را ندانند! ولی من نمی‌‌خواهم دروغ بگویم. از چه بترسم؟ من که کاری نکرده‌ام. کرده‌ام؟ خب رفتم.

به خاکستان که رسیدم ترس برم داشت، نه که باید راستش را بگویم، ترسیدم مرده، ‌شورآبادی نیست که بشود با چماق زد توجون جونکش. چندتایی قبر هم رد کردم. بعد برگشتم. زنم پرسید:

«دیدیش؟» گفتم:

«ها، انگار نمرده‌بود، مثل زنده‌ها بود. »

دم غروب شور کردیم. نمی‌شد که تا ابدالدهر همان جا بماند. قرار شد پاسگاه خبر بدهیم. وقتی رفتیم سراغش نبود، در را بسته ‌بودیم. من که یادم هست. بقیه هم لابد گفته‌اند چفت بود، برای اینکه سگی یا توره‌ای سراغ جنازه نرود. دویدیم، از خاکستان تا قلعه. میرطلوع‌ می‌خواست در قلعه را ببندد. اسدالله فحش داد که :

«از چی می‌ترسید؟ جنازه را یکی دزدیده. کار شورآبادی‌هاست. »

سگ‌ها چپیده‌بودند تو قلعه و وك می‌کشیدند، صداشان مثل توره بود، توره‌ی گرسنه. همان شب بود که برف آمد، چه برفی، کسی یاد نداشت. وقتی رفتیم پشت بام ، چراغ مدرسه روشن بود نه، من که ندیدم کسی آنجا برود. مدرسه بیرون قلعه آن طرف جاده است. همان ساختمان سنگی که جلوش میله‌ی پرچم است. دو تا اتاق دارد که یکی کلاس بود. توی آن یکی او خانه‌کرده‌بود. هر دو تا چراغ روشن بود، چراغ که نه، یعنی ما برق نداریم. همین زنبوری‌ها. توی بقعه هم روشن بود انگار، گاه‌گداری سوسویی بالای تپه پیدا می‌شد. کسی دل نکرد از قلعه بیرون برود در آن طوفان.گرگ‌ها هم حتما تا نزدیکی آمده‌بودند.

من چرا بایستی می‌‌رفتم؟ خب به من چه مربوط؟ مگر کی بودم که همه می‌‌خواستند پیش بیفتم؟ آن شب هم که می‌‌خواستند بروند سراغش تا اگر بشود درش کنند یا چه می‌دانم باهاش حرف بزنند، گفتند من بروم در بزنم و بگویم بیاید. معلوم است که نرفتم، من پشت سرشان رفتم . میرطلوع می‌گوید تمام شب چراغ‌ها می‌‌سوختند، من ندیدم رفتم توی خانه. خسته بودم، ناراحت که نه آن طورها، خب او مرده‌بود، من که خویشش نبودم.

سحر دیگر برف نمی‌‌آمد. هوا ابر بود اما برف نمی‌‌آمد و او از درخت گردوی آقا آویزان بود. توی گرگ و میش هوا و سفیدی برف خیلی خوب دیده‌می‌شد. تکان می‌خورد، مثل بیرق بالای بقعه. گمانم میرطلوع از همان موقع گنا شد. يك جور مخصوصی به همه نگاه می‌کرد و ازمان فاصله می‌گرفت. گفتیم آخر عمری به سرش زد. سگ‌ها دور هم جمع شده‌بودند و وا می‌کردند. اسدالله با چوب افتاد به جانشان و درشان کرد. زن‌ها آن ورتر ما ایستاده‌بودند و پچ پچ می‌کردند . چشم‌هاشان مثل آهوبره‌ی نیمه‌جان سفیدی می‌زد و هی دزدکی به ما نگاه می‌‌کردند. الله‌یار فحش داد به شورآبادی‌ها، بلند و بعد همه ما رفتیم طرف تپه روی برف. هیچ جای پا نبود. او را از درخت پایین آوردیم. من نه، دست نزدم. اسدالله و حاج سلیم دست به کارش شدند. یخ نزده بود، اصلا برف هم رویش نگرفته‌بود. تازه بود، انگار همان موقع جان داده‌باشد. کت و شلوار تنش بود، همان که وقتی می‌‌رفت شهر، لابد برای دیدن قوم و خویش‌ها، بر می‌‌کرد طناب را هم از درخت باز کردیم. میرطلوع دورادور ما می‌پلکید. خودش رفت تو بقعه و از همان جا داد زد :

«فانوس سرد است. »

جنازه را باز بردیم مرده‌شور خانه گذاشتیم روی سنگ . میرطلوع اصلاً تو نیامد، پنج ده متری آن طرف‌تر ایستاده‌بود. برف گرفته‌بود و مزارها دیگر پیدا نبودند بیرون که آمدیم هوار زد:

«لا مذهب‌ها نماز براش بخوانید. »

اسماعيل لو خورد طرفش که :

«او نماز ندارد».

من گفتم :

«چندتایی همین جا بمانند».

خب اگر کسی می‌ماند من هم می‌‌ایستادم. به نظرم واجب بود ، ولی هر كس يك بهانه‌ای آورد. اسدالله گفت :

«از تو قلعه اینجا را می‌‌پاییم، کشیک می‌‌گذاریم ».

هوا کوار کنده بود و چشم چشم را نمی‌‌دید. هر کی راه قلعه را گرفت و رفت. میرطلوع آخر از همه می‌آمد، انگاری بخواهد مطمئن بشود که همه رفته‌اند. راه بند آمده‌بود، بس که برف رو زمین نشسته‌بود. از صبح تا آن وقت يك دانه ماشین از جاده نگذشته‌بود . کسی هم تاب پیاده‌رفتن تا پاسگاه را نداشت. اگر هم داشت نمی‌رفت، مگر که همه راه می‌افتادند که نمی‌شد. رفتیم توی مدرسه، در اتاقش باز بود. اثاثش را گشتیم. چیزی که نداشت، گوشه‌ی اتاق پیچه‌ی رختخواب و پتوهایش بود که شب‌ها بهش تکیه می‌‌داد. کتاب‌ها، چند تایی بشقاب روحی و يك قابلمه. توی چمدانش چند دستی لباس بود. نه، نه، اصلا اینطور که گفته‌اند نبود، منعشان کردم ولی نه اینکه به زور از دهنم پرید که گفتم نکنید. کتاب‌ها نمی‌‌دانم چه بودند. من نمی‌‌توانستم اسمشان را بخوانم. دلم هم نمی‌‌خواست گمان نکنم چیز بدی بودند، اگر بودند که توی تاقچه نمی‌‌گذاشت. او گفته‌بود ولی من که نمی‌خواستم، خودم می‌‌دانم که نمی‌‌خواستم یعنی ما را چه به آن‌ها؟ از غرض این حرف‌ها را زده‌اند. حتماً میرطلوع گفته.

خب يك شب که درسم می‌داد گفت تا چند سال دیگر اگر همین طور پیش بروم می‌توانم کتاب‌های روی تاقچه را بخوانم. او گفت. من گفته‌بودم دلم می‌خواهد روزنامه بخوانم گفت:

«می‌‌توانی، آنرا هم می‌‌توانی بخوانی.»

بعد سیگار تعارفم کرد. یکی برداشتم. به همه تعارف می‌‌کرد، هیچ کس هم دستش را پس نمی‌‌زد حتا آن‌ها که دودی نبودند. آن شب میرطلوع هم بود. گاهی می‌آمد با کتری پر از چای و تا دیر وقتی می‌نشستیم و درس که تمام می‌شد، گپ می‌زدیم و میرطلوع تا چه و چه می‌شد تعریف می‌کرد که چطور وقتی مارگزیدش خودش با داس دستش را قطع کرد. حتماً این را هم گفته. اسدالله بود که گفت کتاب‌ها را آتش بزنیم. نزدیم. گفتم که من نگذاشتم. دلم نیامد. وقتی یکی می‌میرد حتماً خیریت ندارد این بلا را سر مرده‌ریگش بیاورند. دروغ نگویم می‌خواستم چند تا از آن‌ها را بردارم. گفتم بلکه جلو بقیه خوب نباشد ولی وقتی از توی خانه‌اش در آمدیم چمدان خالی بود.

اسدالله چراغ را برداشت و گفت برای... در را بستیم و رفتیم تو قلعه. میرطلوع آخر از همه آمد. من هی ‌زدم:

«ها الله‌یار چه خبر؟»

الله‌یار از روی سقف خانه‌اش خم شد تو کوچه و گفت:

«هیچ، هنوز که کسی نیامده کسی هم در نرفته. »

روی بام خانه‌ام که رفتم حجره را ندیدم، تو کوار و سوسه برفی که مدام می‌بارید به چشم نمی‌آمد. غروب نشده هیچ کس بیرون نبود. كشيك هم نگذاشتیم ، چیزی دیده‌نمی‌شد زودتر از همیشه شب شد. ولی گمان نکنم به چشم کسی خواب رفت. من که نخوابیدم، بچه‌ها هم نمی‌خوابیدند با چشم‌های دودوزن مثل ننه‌شان به من نگاه‌می‌کردند. هنوز دستم رویشان بلند نشده‌بود که قاره‌شان در آمد و گوشه‌ی اتاق کز کردند. زنك هم حال و روزش را نمی‌فهمید، هی مرا می‌پایید. گفتم:

«تو دیگر چه مرگت است؟»

لالمونی گرفته‌بود. حرفی نزد. اگر می‌زد می‌زدمش. گمانم آن شب ده پانزده تایی از زن‌ها كتك خوردند. صدا می‌آمد. همش صدا می‌آمد. تا صبح ده بار رفتم بیرون و گوش دادم. سگ‌ها به توره‌ها جواب می‌دادند و يك چیز دیگر من شنیدم حتم دارم، مثل میرطلوع که گنا نشده‌ام. از سر عقل دارم حرف می‌زنم. بلبل می‌‌خواند، از دور، خیلی دور. صبح باز همان جا بود آویزان به درخت گردو و با باد پر می‌خورد و یل‌یلی می‌شد. الله‌یار رو پشت بام خانه‌اش چمباتمه‌زده‌بود و بر و بر نگاه‌ می‌کرد. وقتی رفتم بالا پهلویش، گفت:

«دیشب تو مدرسه چراغ روشن شد، مثل وقت‌هایی که تا دیر می‌‌نشست.» گفتم :

«اسدالله که چراغ را آورد.» گفت:

«یکی دیگر تو کلاس هست. »

همه بیرون قلعه جمع شده‌بودند تا زیر زانو تو برف، هیچ کس زبان نمی‌‌آمد. میرطلوع دو ده متری دورتر ایستاده‌بود، به ما نگاه‌می‌کرد. دل نمی‌کرد نزديك بيايد. من جار زدم:

«پیر مرد مگر خوره‌ای دیده‌ای؟»

اسدالله خواست بگیردش، در رفت جلد بود. رفت دورتر ایستاد.

و باز چشم‌هایش را بر کرد به ما.

 رفتیم توی مدرسه. کلاس به هم ریخته‌بود، نیمکت‌ها هر کدام طرفی افتاده‌بودند، تخته‌، پاک پاک بود. اسدالله آن یکی چراغ را برداشت و گفت :

«تا ببینم امشب باز کدام... »

بقیه‌ی حرفش را نگفت رفتیم طرف تپه، هیچ جای پایی نبود، جنازه را پایین کشیدیم. طناب یخ بسته‌بود و با زحمت باز می‌شد ولی او اصلا با دیروز پریروزش فرقی نکرده‌بود. با همان کت و شلوار و چشم‌هایش باز بود اگر درخت گردو مال آقا نبود ، می‌بریدمش، اصلاً همه‌شان را از بیخ می‌زدیم. روى يك تخته‌بردیمش پایین، اسدالله گفت :

«اگر روی زمین ولش کنیم تا خود خاکستان می‌سُرد. »

بعد خندید. سید جلال نظر داد خاکش کنیم. قبول کردیم. زمین یخ بسته‌بود، هر کس دو سه تا کلنگ زد انگار به سنگ می‌زدی ، زن‌ها روی چینه‌‌ها نشسته‌بودند و از دور به ما نگاه ‌می‌کردند. باد بی‌پیری می‌آمد. همه بودند، همه‌ی مردها، تو دست‌هامان ‌ها می‌کردیم، دور گوده که می‌کندیم، هیچ کس رغبت به حرف نداشت. جنازه دورتر بود، بفهمی‌نفهمی ‌انگار يك كمی‌تو برف رفته بود. من دلم می‌خواست آن جا نبودم. می‌خواستم تو قلعه باشم. رو بام خانه‌ام و از آن جا نگاه‌می‌کردم. حتماً يك كپه سیاهی می‌دیدم و همان چه که دورتر رو زمین گذاشته‌شده‌بود. گوده داشت تمام می‌شد که الله‌یار گفت:

اگر از پاسگاه آمدند پرس و جو، چی بگوییم ؟ گاسم قوم و خویش‌هایش آمدند. اسدالله گفت:

«چی بگوییم؟ می‌گوییم مرد خاکش کردیم. »

تا این را گفت، میرطلوع زد زیر خنده. بعد کنده‌ زد تو برف و شروع کرد به نوحه‌خوانی. برف ور می‌داشت و می‌‌ریخت رو سرش انگاری که خاک. دیگر همه رضا دادند كه يك شب دیگر صبر کنیم و فردا هر جور شده یکی، اگر حاضر شود یا دسته‌جمعی، پاسگاه خبر بدهیم. بردیمش تو حجره گذاشتیم رو سنگ. طوفان شروع شده‌بود. در را قفل زدیم و پشتش سنگ چیدیم. دیگر روزنی نداشت. وقتی برمی‌‌گشتیم میرطلوع دور و برمان می‌پلکید مثل سگ گله و هی می‌گفت :

«می‌گوییم مرد خاکش کردیم. می‌گوییم مرد، می‌‌گوییم خاکش کردیم...»

به قلعه که رسیدیم، زن‌ها یکدفعه لیکه کشیدند، انگار بلا تشبیه روز عاشورا. دست ضعیفه را گرفتم و بردم خانه. نمی‌‌خواست بیابد، روی زمین کشیدمش. بچه‌‌ها هم دنبال سرمان قاره‌کشان می‌آمدند. در را کلون کردم و او را انداختم توی اتاق و زمین و زمان را کشیدم به فحش . ناغافل همه جا ساکت شده‌بود انگار همه مرده‌باشند. یواشکی رفتم در را باز کردم. توی کوچه هیچ کس نبود، نه، ها، يك چيزي بود. توله‌سگی شُلی و خیس، تو باریکه‌ی برف پاکوب شده وسط کوچه می‌دوید و سُر می‌خورد، مرا که دید تندتر کرد، گفتم :

«زبان بسته کجا در می‌روی؟»

به تپه که نگاه‌کردم، سیاهی درخت‌های خشک آقا را دیدم. بقعه از کوار پیدا نبود. کلون را که انداختم و برگشتم، زنم توی در گاهی ایستاده‌بود و بر زده‌بود به من، رفتم توی آغل و در را روی خودم بستم. تو تاریکی آن جا راحت‌تر بودم روی ترت گاه نشستم. از درز تخته‌ها نور برفی تو می‌آمد. صدای نفس حیوان‌ها، سه تا میش که دارم، نمی‌گذاشت فکر کنم. جار زدم :

«ببرید نفستان را. »

رم کردند. تاپ تاپ چپیدند تو هم. پلک‌هایم را که می‌بستم، باریکه‌ی نور باز آن جا بود؛ توی چشم‌هایم مثل تيغه‌ی يك چيزى، چه می‌دانم. صدای میرطلوع از پشت چینه می‌آمد.

«می‌گوییم مرد، می‌گوییم خاکش ... » داد زدم :

«ببند کپت را پیرسگ.» او گفت، نه چیزی نگفت، الا همی‌که:

«می‌گوییم مرد. می‌گوییم خاکش کردیم. »

درِ آغل یک دفعه باز شد. از جا پریدم و حیوان‌ها رم کردند. زنم گفت :

«بیا چای بخور. »

رفتیم تو خانه. بچه‌‌ها تا مرا دیدند کز کردند کنجی و صدایشان در نیامد. به زنگ گفتم:

«يك چيزی برایم بیاور بپیچم به خودم سردم است. »

سردم بود. می‌لرزیدم. چسبیدم به بخاری که کتری رویش می‌جوشید. به نظرم آشنا آمد، گفتم :

این را از کجا آوردی زن ؟ گفت :

«داشتیم .» گفتم :

«کی داشتیم، این که مال ما نیست.» گفت :

«هست، همیشه توی این چای درست می‌کردم حواست کجاست مرد ؟ »

یک دفعه یادم آمدکتری را کجا دیده‌ام، خب مطمئن بودم. هر که باشد خشم می‌گیرد. مال او بود. هوار کشیدم و تیپا زدم به بخاری که یله شد و گر گرفت. بچه‌ها مثل توره لیکه کشیدند و ننه‌شان پتو را انداخت روی آتش و دم گرفت به نفرین. رفتم بیرون، توی کوچه هیچ کس نبود و برف داشت جا پاها را پر می‌کرد. رفتم طرف خانه‌ی الله‌یار. درست دم در قلعه است. در که زدم از پشت بام کله‌اش پیدا شد. گفت :

«چی می‌‌خواهی ؟» سفید سفید شده‌بود، از برف. گفتم :

«هنوز کشیک می‌‌دهی ؟» گفت :

«ها کمینم ببینم کی می‌آید بیرون ننه ج ... »

فحش را قورت داد و استغفر الله گفت. رفتم بالا پهلوش، چمباتمه زدم و مثل او بر شدم به حجره. تپه با درخت‌های گردو و بقعه‌ي آقا پیدا نبود و کوار پایین می‌‌آمد. پرسیدم:

«از کی اینجا نشسته‌ای ؟» گفت :

«از وقتی که برگشتیم.»

برف روی موهای سر و چشمش نشسته‌بود و از مرده‌شورخانه که یواش یواش در کوار چشم کور می‌شد نگاه نمی‌‌گرفت. کلاغی از بالای سرمان گذشت. سنگین بال می‌زد، خیلی سنگین و خسته، پایین آمد و باز بالا کشید و یک دفعه آن دورها بال‌هایش خشك شدند و افتاد. به الله‌یار گفتم :

«دیدیش ؟» گفت :

«انگار نمرده‌بود، خوابیده‌بود.» گفتم :

«کلاغه.» گفت :

«وقتی در آمد و خواست برود بالا می‌زنمش، راست می‌گذارم تو قلبش.»

و تفنگش را محکم بغل کرد. آن را ندیده‌بودم، گفته‌بود دارم ولی بیرون نمی‌‌آورد و نشان نمی‌‌داد. می‌‌ترسید. هنوز هم هست، زنش قایم کرده، حتماً هیچ کس این را نگفته. من می‌‌گویم تا همه چیز را گفته‌باشم. جواز ندارد. برنو بود، برنو بلند. بعد شب شد، تاریکی از توی کوار که غروبا نزدیکی ما آمده‌بود و همان جا مانده‌بود، بیرون زد. زودی قلعه را گرفت. چراغ‌ها تك تك روشن شدند. به الله‌یار گفتم:

«من می‌‌روم، لرز کردم.» جوابم را نداد. برگشتنا صدا می‌‌آمد، همه‌اش صدا می‌‌آمد. يك لقمه هم از گلویم پایین نرفت . زنم جا انداخت و خودش جلدی رفت زیر لحاف. فانوس را کور کردم و توی تاریکی نشستم. ضعیفه گفت :

«بیا بخواب.»

وقتی رفتم تو رختخواب، توپ شد و چسبید بهم و زودی خوابش برد. تا صبح به وك سگ‌ها که با شیون توره‌ها تو هم بود، گوش دادم. صدا بود، باد هم بود ولی صدای باد آشناست، يك چيز ديگر بود، شاید تو باد زیر برف‌ها یا رو سرمان. سحر نشده چشم‌هایم رو هم رفت. يکدفعه با سر و صدا و لیکه‌ی زن‌ها از خواب پریدم. تو خانه هیچ کس نبود. يك لاقبا بیرون دویدم. همه دیدند که من آخر آمدم. زنم بلکه گفته باشد. جمع شده‌بودند جلو قلعه رو جاده که دیگر پیدا نبود و به تپه نگاه می‌کردند. زبان بریده و سگ لرز، می‌‌زدند. آن جا بود؛ آویزان به درخت گردوی سوخته و توی هوا تکان می‌‌خورد. زن‌ها لیکه می‌‌کشیدند و سینه می‌زدند اسدالله بی‌هوا خشم گرفت، نعره‌زد :

«ای مادر ... »

و مشتش را طرف شورآباد تکان داد ولی همه می‌‌دانستیم که سنگ‌چین پشت در مرده‌شورخانه دست نخورده و روی برف هیچ جای پایی نیست. حاج سلیم گفت :

«برویم پایین بیاوریمش و خاکش کنیم. »

تا خواستیم راه بیفتیم، میرطلوع جلو دوید، سر راه ایستاد و دست‌هایش را از هم باز کرد. اسدالله قدم پیش گذاشت، میرطلوع عقب‌تر رفت و به او اشاره‌کرد و گفت :

«تو کشتیش ، تو کشتی.»

اسدالله لو خورد طرفش. حاج سلیم دستش را گرفت و گفت :

«پیر مرد ، گنا شده، به خودت نگیر.»

میرطلوع به او هم اشاره‌کرد و گفت :

«تو کشتیش تو .»

مراد را نشانه‌کرد :

«تو کشتی.»

اکرم ، قاسم، سید جلال و بقیه تا رسید به من و انگشتش آمد رو من :

«تو هم تو هم .»

دست کردم از روی زمین نخاله‌سنگی بردارم بزنم تو سرش، دستم چپید تو برف. گفته‌بود او هم. شنیده ‌نشنیده می‌دانستم که گفته. گذاشتم پی‌اش. دوید طرف خاکستان. دوید و دوید و افتاد، اول به زانو بعد با صورت پهن شد رو زمین. گفته‌بود او هم. نه. پرسیده‌بود:

«تو چرا؟ »

ضعف داشتم و چشم‌هام سیاهی می‌رفت. انگار يك ابر سیاه‌ آمده‌باشد پایین تا روی زمین، مثل شب، شب تیره و تار. آن شب چه سرد بود و من سردم بود و هم عرق نشسته‌بودم. چشمش به من که افتاد، انگار چشم میرطلوع نه، چشم میرطلوع مثل او، که بعد انگشتش را بهم نشانه کند، دیگر برنداشت فقط مرا نگاه می‌کرد. ترسیده بود و من دانستم که هنوز خیلی جوان است. همه بودند، اسدالله داد زده بود:

«دیگر فقط درست را می‌دهی .» الله‌یار گفت :

«باید از اینجا برود.» حاج سلیم گفت :

«اگر لاپورتش را بدهیم بطری می‌‌چپانند بهش.»

و او مرا نگاه‌کرد. اسدالله یقه‌اش را گرفته‌بود و می‌‌خواست بکشدش بیرون و او نمی‌‌آمد. با دو دست درگاه خانه‌اش را چسبیده‌بود و بیرون نمی‌‌آمد و بعد يك چيزی گفت به من بلکه، نفهمیدم، توی شلوغی اما در تاریکی نگاهش را دیدم. از دست اسدالله جکید و رفت تو و در را بست. حرف خیلی وقت پیش نیست، شاید هفت هشت روزی قبل از این که آن بالا بمیرد. وقتی برگشتیم طرف قلعه، هیچ کس حرفی نمی‌زد. توی تاریکی که کسی چراغ نیاورده‌بود، صدای لخ لخ گیوه‌های میرطلوع از پشت سرمان می‌آمد. یک دفعه به دلم برات شد که چه گفت. وقتی میرطلوع مرا هم نشان داد و گفت. نه نگفت، پرسید. پرسید:

«تو چرا ؟»

خب نمی‌دانم یعنی چه، بلکه خواسته باشد حرفی بزند. من خشم گرفتم که چرا میرطلوع به من هم گفت. می‌خواستم بزنمش. بالای سرش که رسیده‌بودم و پیرمرد مثل توله‌سگ نگاهم می‌کرد، دستم که بالا رفت، صدای لیکه‌ی زنی از توی قلعه بلند شد. خواهر الله‌يار بود آنجا که نگاه‌کردیم، زنك بيرون دويد با سر پتی و موهایش را هی می‌کشید. الله‌یار روی پشت بام خانه‌اش نشسته‌بود و به حجره نگاه ‌می‌کرد تفنگ توی دستش بود و یخ زده‌بود.